www.takbook.com

پاییز در بهار

مجموعهٔ داستان کوتاه و پارچه‌های ادبی

صالح محمّد خلیق

به کوشش عبدالغفّار ریعان شمالی

www.takbook.com

پاییز در بهار

مجموعهٔ داستان کوتاه و پارچهٔ ادبی

نگاشته‌شده در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵

صالح‌محمّد خلیق

به کوشش عبدالغفّار ریعان شمالی

www.takbook.com

www.takbook.com

بسم الله الرحمن الرحيم

www.takbook.com

شمارهٔ پی‌هم: ۲۲

شناس‌نامه:

- **نام اثر: پاییز در بهار (داستان کوتاه و پارچهٔ ادبی)**
- **نویسنده: صالح‌محمّد خلیق**
- **ناشر: حوزهٔ انتشارات شمال افغانستان (حاشا)**
- **برگ‌آرا: کتایون مهرگان**
- **طرح روی جلد از: حامد عالمی**
- **نوبت چاپ: یکم**
- **تاریخ چاپ: تابستان ۱۴۰۱ هجری خورشیدی**
- **شماره‌گان: ۲۰۰ نسخه**
- **جای چاپ: بلخ**

حقّ چاپ برای نویسنده محفوظ است

www.takbook.com

فهرست

عنوان	صفحه
سخن ناشر	۷
سرنوشت دو دل‌داده	۹
بهار و خزان	۲۳
گل سرخ	۴۵
چرا؟	۴۷
آن‌شب	۴۹
نگاه تو	۵۱
اظهار عشق	۵۵
سرنوشت شوم	۵۹
به یاد مادر	۶۳

www.takbook.com

بهار من! ۶۹
بهار ۷۳
بیا! ۷۷
گُل امید ۷۹
یاد تو ۸۱
غروب ۸۳
دوستت دارم ۸۵
رمز لب‌خند تو ۸۷
چشم‌های تو ۸۹
پاییز عشق ۹۱
گرانې موری! ۹۳
د یار خیال ۹۵

www.takbook.com

سخن ناشر

«پاییز در بهار» مجموعه‌یی از داستان‌های کوتاه و پارچه‌های ادبی است که به قلم دانش‌مند، شاعر، نویسنده، پژوهش‌گر، مترجم و روزنامه‌نگار شناخته‌شدۀ معاصر کشور، جناب استاد صالح‌محمّد خلیق، در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵ هجری خورشیدی، در دورۀ دانش‌آموزی‌اش نگاشته شده و در همان سال‌ها در روزنامۀ «بیدار» در بلخ و مجلّۀ هفته‌گی «ژوندون»، ماه‌نامۀ ادبی، انتقادی و طنزی «شوخک» و مجلّۀ «پشتون ژغ»، نشریّۀ رادیوی افغانستان، در کابل به چاپ رسیده بودند.

این‌جانب این داستان‌ها و پارچه‌های ادبی را از

www.takbook.com

کلکسیون‌های آن نشریّه‌ها و یاداشت‌های آقای خلیق گردآوری و بازنویسی و برای چاپ در این مجموعهٔ کوچک آماده کردم.

از استاد خلیق به شمول این اثر تا کنون ۴۱ اثر به چاپ رسیده اند که از آن جمله حوزهٔ انتشارات شمال افغانستان (حاشا) هشت اثر ایشان را منتشر کرده است و این کتاب هفتمین اثر ایشان است که در پیوند با پنجاهمین سال‌گشت آغاز زنده‌گی فرهنگی و ادبی ایشان از سوی حوزهٔ انتشارات شمال افغانستان به نشر می‌رسد. به نویسندهٔ این اثر عمری دراز و پربار آرزو می‌کنم.

عبدالغفّار ریعان شمالی

مسؤول حوزهٔ انتشارات شمال افغانستان (حاشا)

مزار شریف _ ۲۰ اسد (مردادماه) ۱۴۰۰

www.takbook.com

سرنوشت دو دل‌داده[1]

آن روز یکی از ایّام بهار بود. روز به آخر رسیده بود و آفتاب از افق غرب پرتو سرخ‌رنگ خود را از پنجرهٔ آن اتاق کوچکی که رو به غرب قرار داشت داخل اتاق افشانده بود و دیوار مقابل آن را روشن می‌ساخت.

حمید، جوان بیست‌وپنج‌ساله‌یی بود که با وقار مخصوصی در پرتو این نور خفیف، میان اتاق سر

---

[1] _ نشرشده در ۵ بخش در صفحه‌های ۲ و ۳ شمارهٔ ۵۷ مؤرخ دوشنبه ۸ جوزا، شمارهٔ ۵۸ مؤرخ سه‌شنبه ۹ جوزا، شمارهٔ ۵۹ مؤرخ چهارشنبه ۱۰ جوزا، شمارهٔ ۶۰ مؤرخ پنج‌شنبه ۱۱ جوزا و شمارهٔ ۶۱ مؤرخ شنبه ۱۳ جوزای ۱۳۵۱ روزنامهٔ «بیدار» بلخ.

www.takbook.com

کوچی لمیده مجلّهٔ دست‌داشته‌اش را مطالعه می‌کرد. دیده‌گان نافذش به خطوط درهم و برهم و سیاه مجلّه دوخته شده بودند. آهسته آهسته پرتو نیمه‌رنگ آفتاب نیز زایل شد و تاریکی شب به روشنایی روز غالب شده می‌رفت. دیگر حمید نتوانست به مطالعه ادامه بدهد. از جا برخاست و به طرف سویچ برق روان شد، امّا در این هنگام زنگ در به صدا درآمد و حمید قبل از آن که چراغ اتاق را روشن کند، به طرف درِ منزل روان شد. وی که دارای چهرهٔ آرام و اندام ورزیده‌یی بود، با قدم‌های متین از اتاق خارج شده در را باز کرد. مرد بشاشی که ظاهرش او را بیست‌ساله نشان می‌داد، با حمید دست داده داخل منزل شد.

www.takbook.com

هر دو یک‌راست به همان اتاقی که قبلاً حمید در آن مطالعه می‌کرد رفتند. از همه پیش‌تر چراغ اتاق روشن شد. همهٔ اشیای اتاق منظّم و مرتّب به نظر می‌خوردند. مقابل دروازهٔ درآمد، آیینهٔ قدنمایی نیز مشاهده می‌شد و آن‌طرف‌تر میز نسبتاً بزرگی که علاوه بر یک تعداد مجلّات چند جلد کتاب ضخیم نیز بالای آن با علاقهٔ خاصّی چیده شده بودند، قرار داشت.

چند ثانیه سکوت محض فضای اتاق را فرا گرفت و بالآخره حمید این آرامش را درهم شکست و خطاب به جوان گفت:

ـ جوّاد عزیز! خوب، امروز چرا ناوقت آمدی؟ بالآخره کار تمام شد؟ آیا او را توانستی راضی

www.takbook.com

کنی؟ آه، خدایا! نمی‌دانم این کی‌ست که همه‌روزه از زیبایی‌هایش تعریف و تمجید می‌کنی؟

جوّاد که تبسّم ملیحی بر لب داشت، گفت:

_ بلی. بعد از چندین هفته پریشان‌حالی و سرگردانی، ام‌روز توانستم او را از عشق نهانم آگاه سازم. اوه که چه روز مسعودی! همه‌چیز را به او گفتم، از عشق خود، از صفای قلب خود و از چه‌گونه‌گی بی‌قراری‌ام. تصادفاً که او هم قرار گفتهٔ خودش نسبت به من چنین احساسی داشت. تنها غرور جوانی‌اش اجازهٔ این را نمی‌داد تا پای مردی زانو زند و به او اظهار عشق و علاقه کند، فقط همین. و علّت ناوقت‌آمدنم جز گردش با او چیز دیگری نبود.

www.takbook.com

حمید که آثار خوشی از چهره‌اش هویدا بود، خنده‌کنان گفت:

_ بالآخره هر دو توانستیم بر مرام خویش فایق آییم. امّا نگفتی که اسمش چی‌ست؟

_ اسمش پروین است. البته که خودش چنین معرفی کرد.

_ بسیار خوب، برادر عزیز! راستی ام‌شب با ملیحه وعدهٔ ملاقات داده بودم، زود شام را صرف کنیم، حتمی او منتظر است.

حمید بعد از صرف شام از چوکی برخاسته کرتی آبی‌رنگی را که در گوشهٔ خانه آویزان بود پوشید و کمی هم سروصورت خود را مرتّب کرد و با جوّاد خداحافظی کرده ره‌سپار محلّ موعود شد.

www.takbook.com

❊ ❊ ❊

ستاره‌گان پراگنده در گوشه‌های آسمان چشمک‌زنان به سوی زمین می‌نگریستند. افق شرق ماه رخشان نیز آهسته آهسته می‌کوشید خود را به آخرین نقطهٔ صعودش برسانَد تا قادر به دیدن همهٔ اکناف عالَم شود.

چند پارچه ابر سفید در فضا پراگنده بودند که به امتداد وزش بادی خفیف به سمت غرب خیلی بطی حرکت می‌کردند. همه‌جا در خاموشی مطلقی فرو رفته بود و جز ظلمت و سکوت چیزی نبود. نور خفیف چراغ‌های شهر نمی‌توانست تاریکی شب را مغلوب سازد و مه‌تاب هم به این امر قادر نبود.

www.takbook.com

در قلب این تاریکی مردی که چراغ دستی به دست داشت با قدم‌های هرچه سریع‌تر در پیچ‌وخم کوچه‌های مارپیچ در حرکت بود.

ساعتی بعد آن مرد بین هوتلی در یکی از گوشه‌های شهر با دختر طنّازی گرم صحبت بود.

❊ ❊ ❊

این دو برادر در آن منزل تنها زنده‌گی می‌کردند و در اجرای کارهای خانه نوبت می‌گرفتند. اوقات گردش را هم بین خود تقسیم کرده بودند.

جوّاد و حمید از صبح تا نزدیکی‌های عصر مصروف کارهای دفتر بودند و بعد از فراغت یکی از آنان به خانه می‌رفت و مشغول تهیّهٔ شام می‌شد و دیگرش هم تا عصر در جاده‌های شهر به گردش

www.takbook.com

می‌پرداخت و شب به خانه می‌آمد. شب نوبت گردش به نفر اوّلی بود و دیگرش به خانه می‌ماند. دیگر نهال عشق حمید با ملیحه و از جوّاد با پروین به ثمر رسیده بود. آن‌ها به نوبت با محبوبه‌های خود گاهی در کاباره‌ها و زمانی در سینماها می‌گذشتاندند. دیگر این وضع به آن‌ها عادی شده بود.

حمید و جوّاد هر دو اشتیاق داشتند تا از حُسن انتخاب هم‌دیگر باخبر شوند، امّا در هر مرتبه مانعی پیش می‌آمد و این کار به تعویق می‌افتاد تا آن روز که حمید خوشحالی‌کنان وارد منزل شده بدون احوال‌پرسی با جوّاد اوّل‌تر از همه مژدهٔ آمدن ملیحه را به او داد.

www.takbook.com

جوّاد با تعجّب از او پرسید:

_ چه؟ آیا ملیحه به منزل ما خواهد آمد؟

_ چرا تعجّب کردی؟

_ هیچ، فقط باورم نمی‌آمد تا روزی بتوانم موفق به دیدن انتخاب برادرم شوم. به راستی، حمید تو در هر کار از من یک قدم پیش استی. در حالی که من هنوز جرأت آن را به خود نمی‌بینم تا از وی دعوت کنم.

_ خوب، جوّاد! هرچه فکر می‌کنی! امّا بدان که من هم خیلی میل داردم تا محبوبت را از نزدیک ببینم.

_ تشکّر! خوب، ملیحه چه وقت خواهد آمد؟

www.takbook.com

_ همین فردا. بلی، فردا از این که تعطیل عمومی است می‌توانیم خوب‌تر از او پذیرایی کنیم.

شب آن روز خواب از چشمان حمید فرار کرده بود. آخر فردا ملیحه می‌آمد. او غرق تفکّر بود و فکر می‌کرد چه‌گونه از وی پذیرایی کند تا رضایت خاطرش را فراهم آورده باشد.

با دمیدن سپیدهٔ سحر هر دو برادر صمیمی از خواب برخاستند و حمید که از چشمانش آثار کم‌خوابی هویدا بود به مرتّب‌کردن سرووضع خود پرداخت و جوّاد هم به انتظام و ترتیب اشیای اتاق و صحن منزل مصروف شد.

تازه از صرف ناشتا فارغ شده بودند که زنگ در به صدا درآمد و حمید با قدم‌های سریع، خود را

www.takbook.com

به دروازه رسانید. ملیحه بود. در حالی که خنده بر لب هر دوی آن‌ها نقش بسته بود، با هم احوال‌پرسی کردند و حمید او را با شیرین‌زبانی خاصّی به داخل منزل ره‌نمایی کرد. ملیحه دختر قشنگی بود. او واقعاً زیبا بود و هر گونه ستایش شایستهٔ او بود.

جوّاد که بی‌تابانه انتظار ورود مهمان برادرش را می‌کشید، در داخل اتاق، خود را به مطالعهٔ کتابی مصروف گردانیده بود که دفعتاً دروازهٔ اتاق باز شد و حمید هم‌راه ملیحه داخل اتاق شدند.

جوّاد و ملیحه از دیدن یک‌دیگر ناراحت شدند و آثار خشم و نفرت از چهرهٔ جوّاد نمودار شد. ملیحه که دست به دست حمید داده بود، دوان

www.takbook.com

دوان رو به فرار نهاد. گویا خطری او را تهدید می‌کرد. او بعد از عبور پیچ‌وخم کوچه‌ها در جادهٔ بزرگ شهر سوار اوّلین تکسی‌یی که در کنار جاده متوقّف بود شد و تکسی به حرکت درآمد و حمید را که به تعقیب او برآمده بود کنار جاده تنها گذاشت.

حمید هم بدون این که از علّت فرار وی آگاه شود، به تکسی حامل ملیحه چشم دوخت تا آن که از دیده‌گانش ناپدید شد و آن‌گاه دیوانه‌وار به سوی منزل خود روان شد.

چهره‌اش مغموم و گرفته به نظر می‌رسید. جوّاد هم که خود را از این حادثهٔ ناگهانی متعجّب نشان می‌داد، با برادر خود اظهار هم‌دردی کرد.

www.takbook.com

از آن روز به بعد نه از ملیحه خبری شد، نه آن بشاشت و مسرّت در چهره‌های آن دو دل‌داده باقی ماند و نه دیگر جوّاد از پروین حرفی به میان آورد.

آیا ملیحه، پروین نبود؟

www.takbook.com

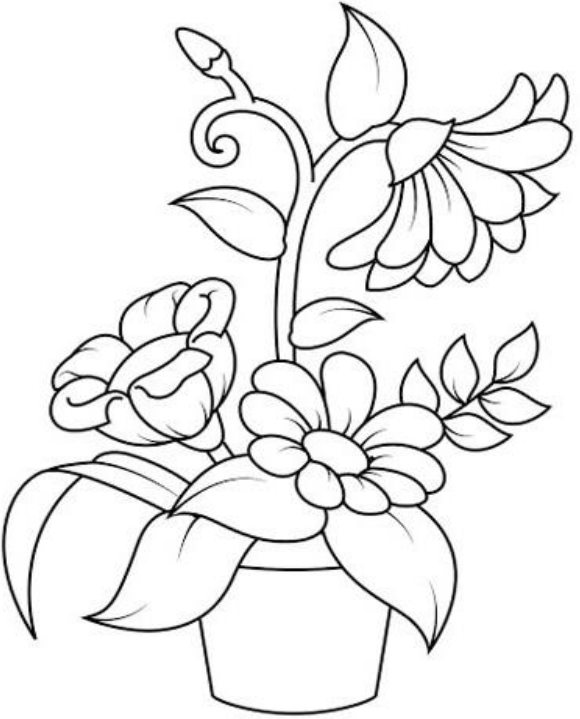

www.takbook.com

بهار و خزان[1]

در پهنهٔ آسمان آبی‌رنگ ابرپاره‌های سفید و حریری آرام آرام راه می‌پیمودند و گاه‌گاهی به روی خورشید پرده می‌کشیدند و سایه‌های نیمه‌رنگ شان با آهسته‌گی از فراز تپه‌های رنگی

---

[1] _ نشرشده در پنج شمارهٔ روزنامهٔ «بیدار» در بلخ: شمارهٔ ۷۱ مؤرخ شنبه ۲۴ خرداد ۱۳۵۴، شمارهٔ ۷۲ مؤرخ ۲۵ خرداد، شمارهٔ ۷۳ مؤرخ ۲۶ خراد، شمارهٔ ۷۴ مؤرخ ۲۷، شمارهٔ ۷۵ مؤرخ ۲۸ خرداد ۱۳۵۴ در

صفحه‌های دوم و سوم و در شمارهٔ آخری در صفحه‌های دوم، سوم و چهارم.

www.takbook.com

و خانه‌های روستای قشنگ می‌خزیدند. روز از نیمه می‌گذشت. برزگران با بازوان توانای خویش خاک‌های تپه‌ها و دامنه‌های کوه‌سار را زیرورو می‌کردند و چوپانان خیلی دور از روستا، در هوای آزاد و خوش‌گوار بهاری به چراندن گوسپندان سیاه و سفید در لای سبزه‌های انبوه مشغول بودند و گاه‌گاهی به روی سنگ‌پاره‌هایی زمخت و درشت نشسته با نواختن نی سرودهای دل‌کش و سادهٔ روستاییان را در آن فضای دل‌انگیز پخش می‌کردند. در نشیب‌های کوه‌سار آب‌شارانی سیماب‌رنگ و کوچک با شتاب از روی سنگ‌های ریزه و بزرگ می‌جهیدند و غوغایی شورآفرین را به راه می‌انداختند و در همواری دامنه‌ها با آرامش

www.takbook.com

به حرکت مارپیچی خویش ادامه می‌دادند. در کناره‌های جوی‌باران درختان گوناگونی صف بسته راه‌پیمایی آب‌های شفاف را تا کران‌های دوردست پذیرایی می‌کردند. آثار جنبش و فعالیّت در همهٔ مظاهر طبیعت موج می‌زدند و روستایی که از هر طرف با کوه‌های پست و بلند احاطه شده بود یک‌پارچه در طراوت و تازه‌گی بی‌مانندی فرو رفته بود.

آن‌سوتر در زیر سپیداری رسا در لبهٔ جوی‌باری تند، جوانی مغموم و گرفته نشسته و به آب‌های روان چشم دوخته بود، گاهی ناخودآگاه سرانگشتان خویش را در موجه‌های کوچک و کف‌آلود آب فرو می‌بُرد و گاهی هم علف‌های نورسیده را کنده با

www.takbook.com

آن‌ها بازی می‌کرد. هیچ یک از این مناظر قشنگ در سیمای حزین او انعکاسی نداشت؛ گویی اصلاً متوجّه فراورده‌های تازهٔ طبیعت نشده بود. هنگامی که از دور نگاهش را به روستا خیره می‌ساخت به گرفته‌گی چهره‌اش می‌افزود و سخنان نامفهومی را در زیر لب زمزمه می‌کرد و دانه‌های الماس‌گون سرشک از دیده‌گان نم‌ناکش فرو می‌ریختند.

او اندوهی داشت بی‌کران. دیگر تمام خوشی‌ها از او گریخته بودند و او در حالی که همهٔ درهای امید و سعادت را در برابر خویش بسته می‌دید، در اندیشهٔ عمیقی فرو رفته بود.

گذشته‌های زیبا و دوست‌داشتنی زمان کودکی خود را به یاد می‌آورد که چه‌گونه در آن محیط

www.takbook.com

شاعرانه در دامان طبیعت، با دختر هم‌سایهٔ شان هم‌بازی می‌شد و در آوان بهار به چیدن گل‌های رنگارنگ وحشی می‌پرداختند و یا به روی سبزه‌ها می‌دویدند و بازی‌کنان گل‌های کوهی را به سوی یک‌دیگر پرتاب می‌کردند. به یاد می‌آورد که چه‌گونه در روزهای اخیر بهار که هوا کمی گرم‌تر می‌شد و همهٔ مردم ده‌کده از خانه‌های شان کوچیده در دامن کوه‌سار خرگاه‌ها و خیمه‌های شان را برپا می‌داشتند، صبح‌گاهان با طلوع آفتاب از خرگاه شان بیرون برآمده یک‌جا با نرگس در حالی که هر دو بسته‌های کتاب‌ها را به دست داشتند به سوی ده‌کده راهی دراز را طی می‌کردند تا در مکاتب روستایی آن‌جا به تحصیل دانش بپردازند.

www.takbook.com

در راه با یک‌دیگر سخن‌های محبّت‌آمیز می‌گفتند. سخن‌های شان همه ساده بودند و با زبان کودکانه.

نهال دوستی راستین شان با گذشت روزگار برومندتر می‌شد و ریشه‌های آن در اعماق روان هر دو روزبه‌روز استوارتر می‌شدند.

❊ ❊ ❊

سال‌هایی زیاد به دنبال هم بگذشتند و دیگر آن دو پا به مرز جوانی گذارده بودند. از این پس آن‌ها به سوی زنده‌گی از روزنهٔ وسیع‌تری می‌نگریستند و در کرانه‌های ناشناختهٔ آینده، خود را بِه‌روز و شادکام می‌یافتند. احساسی لطیف و زیبا در دل‌های شان موج می‌زد. هنگامی که در برابر هم قرار می‌گرفتند دیده‌گان شان مبهوتانه به‌هم

www.takbook.com

دوخته می‌شدند، نگاه‌های آتشین شان جان می‌گرفتند و از لابه‌لای آن‌ها احساس‌های درونی شان تراوش می‌کردند. امّا هیچ کدام جرأت اظهار مکنونات قلبی خویش را نداشتند.

فُؤاد در یکی از شب‌های مه‌تابی تابستان که تمام اهل ده برای رسیده‌گی بِه‌تر به کارهای خویش خرگاه‌های خود را در کنار کشت‌زاران به روی فرش اسفنجی سبزه‌ها برپا کرده بودند، اندکی دورتر از خرگاه‌ها در پای صخره‌یی کوچک که چندین کَندهٔ آب وجود داشتند، در حالی که کوزه‌یی را به دست داشت، برای گرفتن آب آمد. کوزه را پر از آب کرد و لحظه‌یی به تماشای

www.takbook.com

روشنان آسمان و کهکشان خیال‌انگیز که فضای بالا را آراسته بودند مشغول شد.

پرتو سپید ماه هم‌چون رشته‌های سیمین از فضای بین دو تیغهٔ کوه به زمین می‌پیوست و دل تاریکی رقیق شب را می‌درید.

کوه‌ساران و تپه‌های هیبت‌ناک و پرشکوه سایه‌های عظیم و برجسته و هول‌ناک شان را به روی زمین گسترده بودند. باد ملایمی در لای برگ‌های شاخ‌ساران نفوذ می‌کرد و صدای خش خشی موزون را پدید می‌آورد. ناگهان از سوی خرگاه‌هایی که در دل خاموشی شب _ که تازه آغاز شده بود _ نفس می‌کشیدند، سایهٔ متحرّکی نمودار شد که هر لحظه‌یی نزدیک‌تر شده می‌رفت.

www.takbook.com

بالآخره در روشنایی شیری‌رنگ ماه توانست آن را تشخیص دهد. خود او بود، نرگس بود که به سوی کنده‌ها نزدیک می‌شد.

او هم برای آب‌گرفتن آمده بود. وقتی که فؤاد را در آن‌جا دید با شگفتی با صدایی لرزان گفت:

_ اوه، فؤاد، تو استی؟

فؤاد که از دیدن نرگس باز هم حالتش به‌هم خورده بود، در حالی که می‌کوشید کلمه‌های منسجمی را از خود برون دهد، گفت:

_ آری، نرگس، منم! از دیدنت بی‌اندازه شادمان شدم.

تبسّم نازکی بر لبان نرگس پدیدار شد و گفت:

_ چرا؟ مگر تا کنون شادمان نبودی؟

www.takbook.com

_ نه. تنها در کنار تو می‌توانم مفهوم خوشی و خوش‌بختی را درک کنم و هنگامی که تو را می‌بینم خوشی‌ها را حتّی می‌توانم لمس نیز کنم.

نرگس پس از انداختن نگاهی کوتاه به پشت سر خود _ تا از تنهابودنش بِه‌تر مطمئن شود _ با آهنگی موزون گفت:

_ فؤادجان! به خدا من هم چنین احساس می‌کنم. همواره به تو می‌اندیشم و به زنده‌گی آیندهٔ مان. سعی کن تا تصحیلات خویش را موفّقانه به انجام برسانی، آن‌گاه خوش‌بختی از آنِ ما خواهد بود. زمینهٔ تحصیلات بیش‌تر برای تو آماده است، امّا من دیگر نمی‌توانم به دروس خود دوام بدهم.

www.takbook.com

پدرم می‌گوید همین اندازه که به نوشتن و خواندن آشنا شده ام کفایت می‌کند.

فؤاد که به گفته‌های نرگس به دقّت گوش فرا داده بود گفت:

_ چه؟ یعنی دیگر امسال که چندی بعد درس‌های مکاتب آغاز می‌شوند تنها به سوی مکتب می‌روم؟ آیا از این پس هم‌راه من نخواهی بود؟

_ بلی، همین‌طور است. امّا در ره‌گذار زنده‌گی همواره با تو هم‌راهی خواهم کرد، با تو ای جوان روشن‌فکر روستای ما.

و بعد از مکث کوتاهی گفت:

www.takbook.com

_ خوب، می‌ترسم برایم دیر شود. اجازه بده مشک را از آب پر ساخته بروم. باز هم یک‌دیگر را خواهیم دید.

می‌خواست از کنده آب برکشد، اما فؤاد مشک را از دست او گرفته از آب پر ساخت و هر دو به دنبال هم به سوی خرگاه‌ها به راه افتادند.

❊ ❊ ❊

گرمی خورشید آهسته آهسته کاهش می‌یافت و دورهٔ جدید درسی مکاتب آغاز شد. فؤاد باز هم همه‌روزه، مانند سال‌های پیشین از محلّ خرگاه‌ها تا مکتب راهی دراز را می‌پیمود، تنها با این تفاوت که دیگر نرگس هم‌راهش نبود. با آن‌هم چون نرگس را یگان یگان وقت با مادر خود در خرگاه

www.takbook.com

شان می‌یافت، دیدار با او برایش نیروی قلبی می‌بخشید و آثار خسته‌گی را از سیمایش پاک می‌زدود.

گاه‌گاهی فرصت می‌یافتند تا با هم راز دل بگویند و هم‌چون پرستوهای قشنگ در فراخای رؤیاهایی شیرین در کنار هم به پرواز درآیند. بدین ترتیب، سال دیگر هم سپری شد و رشتهٔ دوستی شان محکم‌تر شد و با هم چنان اُنس گرفتند که یک لحظه هم از یاد هم‌دیگر فارغ نبودند.

در یکی از روزها که فؤاد در خرگاه تنها نشسته بود و در زیر لب یکی از تصانیف شورانگیز محلّی را زمزمه می‌کرد پردهٔ خرگاه پس زده شد و نرگس داخل گردید. فؤاد از این تصادف نیک

www.takbook.com

فوق‌العاده خورسند شده به احترام وی از جا برخاست. نرگس هم از این که فؤاد تنها بود و می‌توانستند با هم در کمال آزادی سخن بزنند خیلی خوش شد و گفت:

_ فؤاد عزیز! شنیدم که تصمیم داری در همین روزها برای ادامهٔ تحصیل به شهر مسافرت کنی؟

_ آری، عزیزم! من قصد داشتم ام‌روز تو را هر رنگ شود یک بار ببینم، زیرا همین فردا باید حرکت کنم. خوب شد که خودت آمدی. نمی‌دانم در آوانی که دور از تو باشم چه‌قدر رنج خواهم برد؟

نرگس با لحنی تسلّی‌آمیز گفت:

www.takbook.com

_ می‌دانی که من نیز از مدّت‌ها پیش خیلی آرزو داشتم تا بتوانی تحصیلات خود را به انجام برسانی. هیچ اندوهی را به خود راه مده! گرچه تحمّل دوری از تو برای من هم دشوار است، امّا امیدوارم با سپری‌کردن دورهٔ تحصیل بتوانیم زنده‌گی سعادت‌مندانه‌یی را آغاز کنیم، از این‌رو از دل و جان با این تصمیم تو توافق دارم.

_ به راستی که دختری هوشیار و خردمند استی. از دختری مانند تو جز این نمی‌توان توقع داشت.

_ تشکّر! راستی فردا چه وقتی حرکت خواهی کرد؟

_ صبح‌گاه آمادهٔ رفتن خواهم شد.

www.takbook.com

ر این وقت نرگس دست‌مال گل‌دوزی‌یی را که خود دوخته بود به دست فؤاد سپرد و گفت:

_ این را به طور یادگار از من بپذیر! فردا باز هم خواهم آمد. فعلاً خدا حافظ!

_ خدا حافظ، نرگس مهربان!

❊ ❊ ❊

آن‌گاه موسم پاییز نزدیک شده بود و از جانب کوه‌های دوردست بادی خنک می‌وزید و چهره‌های مردم را نوازش می‌کرد و ساقه‌های میان‌تهی و خشک و زرد گندم‌های دروشده را به آهسته‌کی تکان می‌داد.

در یکی از صبح‌گاهان که آفتاب از پشت قلّه‌های کوه‌سار نیم‌رخ خویش را نشان می‌داد و

www.takbook.com

اشعهٔ سرخ‌رنگ پگاهی آن نوک‌های کوه‌ها و تپه‌های بلند را رنگین می‌ساختند، فؤاد آماده‌گی سفر را می‌گرفت؛ سفر در راه تحصیل دانش، سفر در راه به‌دست‌آوردن به‌ترین و گران‌بهاترین دارایی انسان. او رنج دوری از نرگس، زادگاه و دوستان روستایی را در راه دانش یعنی باوفاترین مؤنس و هم‌دم انسان و بِه‌ترین ایجادگر سعادت بشر و زایل‌کنندهٔ دشواری‌ها از مسیر زنده‌گی، پذیرا شده بود. آن شب نرگس تا سحر نخفت. به فؤاد می‌اندیشید و به دوری از او. تحمّل دوری فؤاد برایش سخت دشوار بود. با طلوع آفتاب، خود را به فؤاد رسانید. دید، دیگر دوستان نیز گرد آمده اند. همهٔ وسایل سفر آماده شده بودند. در

www.takbook.com

گوشه‌های دیده‌گان گیرا و افسون‌گر نرگس دانه‌های درشت اشک جمع شدند و اندوهی سنگین را در دل خود احساس کرد. فؤاد نیز همین حالت را داشت. با نگاه‌های هم به راز های دل یک‌دیگر پی می‌بردند.

فؤاد بستهٔ رخت خود را در دست گرفت و با دیگران از خرگاه بیرون شد. در کنار خرگاه اندکی ایستادند. مادر فؤاد نیز اندوه‌گین به نظر می‌آمد و پیوسته برای سلامتی او دعا می‌کرد. فؤاد با نرگس و دوستان دیگر خداحافظی کرد. مادرش سرورو‌ی فرزند را غرق در بوسه ساخت. بالآخره پدرش با فؤاد روان شد تا او را تا موتری که در سرک کوهستانی پرپیچ‌وخم در پهلوی تپه‌یی ایستاده بود

www.takbook.com

هم‌راهی کند. نگاه‌های اندوه‌بار نرگس تا نشیب تپه فؤاد را که مرتّباً به پشت سر نگاه می‌کرد تعقیب کردند تا این که در انحنای تپه فؤاد از نظر ناپدید شد....

❊ ❊ ❊

اکنون باز هم بهار بود. طبیعت همان درخشنده‌گی و طراوت و خرّمی بهاران دیگر را داشت. تپه‌ها و کوه‌ساران از گل‌های قشنگ کوهی آگنده شده بودند و نسیم ملایم بهاری عطر گل‌ها را در فضا پخش می‌کرد. در همه‌سو شاه‌کارهای فطرت در مناظر گوناگون و رنگارنگ طبیعت جلوه‌گر بودند، امّا همهٔ این زیبایی‌ها در فؤاد که در زیر سپیداری نشسته بود تأثیری نمی‌افگندند و او

www.takbook.com

اصلاً متوجّه فراورده‌های زیبای بهاری نشده بود. هنگامی که از دور نگاهش را به روستا خیره می‌ساخت به گرفته‌گی چهره‌اش می‌افزود و سخنان نامفهومی را در زیر لب زمزمه می‌کرد و دانه‌های الماس‌گون سرشک از دیده‌گانش فرو می‌ریختند.

او برای گذشتاندن روزهای تعطیل مکتب به روستا آمده بود و آرزو داشت تا با دیدن نرگس که تقریباً یک سال از او دور بود غبار رنج‌ها و تکالیف دوری را از وجود خود بزداید و باز هم در گوش هم‌دیگر نغمهٔ عشق و محبّت بسرایند و با سخن‌های شیرین تلخی و اندوه هجران را تلافی کنند. امّا برعکس، کاخ آرزوهای خود را دید که از زمین‌لرزهٔ رخ‌دادها به خاک‌توده‌یی مبدّل شده

www.takbook.com

است و خواهش‌های ناپاک و امیال شوم یک عدّه از آدم‌ها زنده‌گی او و انسان دیگری را پامال ساخته اند....

نرگس را به اکراه به ازدواج مردی دارا و کهن‌سال درآورده بودند.... و این کاری بود مخالف آیین فطرت.

شام نزدیک می‌شد و آفتاب در پشت قلّه‌های شامخ کوه‌سار آهسته آهسته فرو می‌رفت. لحظه‌یی بعد ابرپاره‌هایی بزرگ در دل آسمان پدیدار شدند و به روی این لکّه‌های سیاه خطوط آتشین و شکستهٔ آذرخش نمودار شدند و آواز مهیب تندر ذرّات هوا را به لرزه در آورد. دانه‌های باران کم کم به ریختن آغاز کردند. فؤاد از لب جو برخاست

www.takbook.com

و در حالی که گام‌های خود را به اجبار برمی‌داشت به سوی ده‌کده راهی شد....

www.takbook.com

گل سرخ[1]

در دیار بی‌کسی یگانه هم‌دم و هم‌راز من تویی....

وقتی که غم‌های زنده‌گی بالایم فشار می‌آورند،

زمانی که خود را در این جهان بزرگ بی‌کس و تنها حس می‌کنم،

و هنگامی که درِ هر امیدی به رویم بسته می‌شود،

تو یگانه مؤنسی که به سویت پناه می‌آورم و با تو درد دل می‌کنم و راز دل می‌گویم.

---

[1] _ نشرشده در صفحهٔ ۲ شمارهٔ ۲۸ مؤرخ یک‌شنبه ۳ ثور ۱۳۵۱ روزنامهٔ «بیدار» بلخ.

www.takbook.com

تو درست هم‌چون من از گوشه‌های پرهیاهوی زنده‌گی کناره گرفته پهنای دشت و صحرا و دامان تپه‌ها و کوه‌ساران، یعنی گوشه‌های زیبای طبیعت را که آرامی و سکوت مخصوصی در آن‌جاها حکم‌فرماست برگزیده ای.

اکنون که با فرارسیدن بهار باز آمده ای و زمزمهٔ اسم قشنگت را از همه‌سو می‌شنوم، خود را بانشاط حس می‌کنم. اکنون در وادی وحشت‌ناک تنهایی دیگر بدون یار و غم‌خواری نیستم.

و حالا در جادهٔ پرخطر زنده‌گی بی‌هم‌راه نمی‌باشم....

www.takbook.com

چرا؟[1]

آه، خدای من!

نمی‌دانم در سکوت و خاموشی شب‌های مه‌تابی چه رازی نهفته است و چرا وقتی که آن عروس خوش‌گل شب، از پس قلّه‌های شامخ کوه‌ها بلند شده چون قبّهٔ زرّینی گنبد رفیع آسمان را می‌آراید و با پرتو زیبا و دل‌فریب خود دل ظلمت شب را پاره کرده بر روی زمین فرش سیم‌گونی را

[1] _ نشرشده در سال ۱۳۵۰ روزنامهٔ «بیدار» بلخ.

www.takbook.com

می‌گسترانَد، جهان یک پارچه شور و هیجان و سوز و گداز می‌شود...؟

چرا سایه‌های اشیا که بر نقش‌های خاموش شب پرداز می‌دهند در دنیای بی‌زبانی گویی زبان در می‌آورند و از سرگذشت‌های مملو از ناکامی‌ها، شکست‌ها، رنج‌ها و مصیبت‌ها حرف می‌زنند؟

مشاهدهٔ شه‌کاری‌های دست فطرت در گوشهٔ خلوت شب، چرا خاطرات عشق‌های ازدست‌رفته و امیدهای بربادرفته را در دل‌ها سر از نو زنده می‌سازند؟

نمی‌دانم چرا؟....

www.takbook.com

آن‌شب[1]

آن‌شب که مه‌تاب، آن عروس زیبای طبیعت آخرین مرحلهٔ تکامل خود را می‌پیمود و پرتو زرّین، دل‌فریب و شاعرانهٔ خویش را به روی زمین می‌افشاند....

آن شب که ستاره‌گان، آن دوشیزه‌گان آسمانی، چشمک‌زنان با عشوه‌گری خاصّی جلوه‌گری می‌کردند....

---

[1] _ نشرشده در شمارهٔ ۴۰ مؤرخ ۴ دی ۱۳۵۰ ص ۴۲ مجلّهٔ هفته‌گی «ژوندون» در کابل.

www.takbook.com

من و تو در آغوش سکوت شب، کنار هم، زیر شاخ‌سارهای پرشگوفهٔ درختان، غرق در بحر عشق و مستی به نظارهٔ زیبایی‌های بدیع طبیعت پرداخته محو وجود یک‌دیگر بودیم.

آن شب تو را در کنار داشتم و تا سحر در گوش هم‌دیگر نغمهٔ عشق و محبّت سرودیم.

عشق تو آن‌چنان در وجود من ریشه دوانیده بود که کابوس وحشت‌ناک عهدشکنی تو حتّی به فکرم خطور نمی‌کرد.

می‌دانم اکنون خاطرهٔ شیرین آن شب را به دست فراموشی سپرده ای، زیرا خودت آن‌همه سوگندهایی را که برای استحکام عشق باشکوه ما بودند شکستی و رفتی....

www.takbook.com

نگاه تو[1]

آیا می‌دانی وقتی که نگاهم به نگاهت می‌افتد، چه احساسی به من دست می‌دهد؟

در نگاه اسرارآمیز تو چیز مرموزی را می‌بینم که ماهیّت آن به من معلوم نیست. فکر می‌کنم که آن شی مبهم از دیده‌گان جادویی و نگاه افسون‌گر تو خارج شده و سراسر و جودم را فرا می‌گیرد. در این گاه می‌دانی چه حالتی دارم؟ حالت

---

[1] _ نشرشده در شمارۀ ۱۵ سال یکم مؤرخ ۱۵ تیر ۱۳۵۱ صص ۸ _ ۹ مجلّۀ هفته‌گی «شوخک» در کابل.

www.takbook.com

وصف‌ناشدنی و عجیبی! همهٔ تلخی‌ها و غم‌های زنده‌گی را فراموش می‌کنم و خود را در جهان دیگری می‌یابم؛ در جهان رؤیا، در جهان پرحلاوت عشق و مستی، در دنیای کام‌رانی و عشرت.

آری! زمانی که نگاه به نگاهت می‌دوزم، موجودیّتم را به کلّی از یاد می‌برم و خود را در وجود لذّت‌بخش تو محو و فانی می‌یابم. فکر می‌کنم جز از حسّ بینایی‌ام که به چشمان سیاه و جذّاب تو خیره شده است، دیگر تمام حواسم از فعالیّت می‌ایستند.

اوه که در عمق این نگاه‌های تو چه اسرار مبهمی نهفته اند! نیرویی که در نگاه تو آمیخته شده نیرویی‌ست جادویی که انسان را بی‌اختیار

www.takbook.com

مسحورش ساخته تمام شعور و افکارش را از وی سلب می‌کند.

و من که تحت تأثیر این نیروی مرموز و نامرئی قرار گرفته ام، خوب‌تر می‌دانم که نگاه تو یعنی مؤلّد چه احساسی؟

www.takbook.com

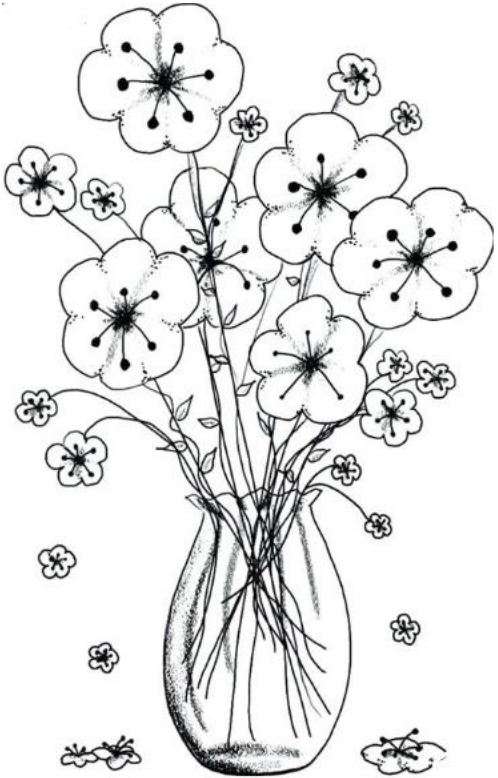

www.takbook.com

اظهار عشق[1]

کاش می‌توانستم حتّی یک کلمه هم از سرنوشت قلبم به تو حرف می‌زدم....!

نمی‌دانی که با آن زیبایی خیره‌کننده، چشمان فتنه‌انگیز و آوای دل‌انگیز خود چه بلایی به سرم آورده ای!

آری! تو بی‌خبری که قلب سرکشم رام و اسیر دل‌ربایی‌های بی‌نظیرت شده است.

---

[1] _ نشرشده در شمارۀ ۱۷ سال یکم مؤرخ ۲۹ تیر ۱۳۵۱ صص ۹ _ ۱۰ مجلّۀ هفته‌گی «شوخک» در کابل.

www.takbook.com

افسوس که هنوز نتوانسته ام به تو عشق آتشین خود را اظهار کنم!

نمی‌دانم چه چیزی مرا از ابراز این حقیقت باز می‌دارد....؟

زمانی که از دور پیکر موزون و قامت رسا و زیبایت را می‌بینم، تپش قلبم شدیدتر و اخگر فروزان عشق تو شعله‌ورتر شده سراپا غرق احساسات لطیفی می‌شوم و با خود عهد می‌بندم که با به‌کاربردن آخرین تلاش خود حتماً تو را از این درد جان‌کاهم مطلّع گردانم، امّا... امّا وقتی که روبه‌روی تو قرار می‌گیرم، زبانم بند می‌شود و قدرت و توانایی از من سلب و بی اختیار هم‌چون مجسّمه‌ها در جایم میخ‌کوب می‌شوم. تنها نگاه‌هایم

www.takbook.com

استند که به طرز مخصوصی تو را تا جایی که توان دنبال‌کردن را دارند هم‌راهی می‌کنند...

یک‌وقت که به خود می‌آیم و می‌بینم که باز هم قصدم عملی نشده و خیالم به حقیقت نپیوسته است، ناگهانی قطرات سیماب‌گون اشک دَور چشمانم حلقه زده فرو می‌چکند و هرچه زودتر از نگاه‌های تمسخرآمیز مردمان خود را می‌رهانم و از این‌همه تلاش و کوشش، یگانه چیزی که نصیبم می‌شود حسرت و نومیدی است و بس....

کاش می‌توانستم یک کلمه هم از سرنوشت قلبم به تو حرف می‌زدم....!

www.takbook.com

www.takbook.com

سرنوشت شوم[1]

آن روز برای اوّلین‌بار بود که نگاهم به نگاه پرازابهام و اسرارآمیز تو درآمیخت و در همان لحظه بود که احساس عجیبی به من دست داد؛ احساس یک عشق نافرجام که بالآخره قادر به تغییر سرنوشتم شد و تا این که امروز با یک عالَم حسرت و نومیدی، به خاک سیاهم نشانید.

---

[1] _ نشرشده در شمارۀ ۲۰ سال سی‌ودوم مؤرخ ۱۶ دی ۱۳۵۱ ص ۳۴ مجلّۀ «پشتون ژغ»، نشریّۀ پانزده‌روزۀ رادیوی افغانستان، در کابل.

www.takbook.com

آه که در آن روزها چه‌قدر خود را خوش‌بخت می‌دانستم. تو با همان یک نگاه جادویی خود همه‌چیز جهان را در مقابل دیده‌گانم جلوه و رنگ مخصوصی بخشیدی و مخصوصاً آن گاهی که به ندای قلبم لبّیک گفتی و این عشق باشکوه و بی‌آلایشم را پذیرفتی، همه‌چیز من عوض شد. لحظات خوش زنده‌گی را به صورت واقعی و حقیقی آن درک کردم....

امّا افسوس که زنده‌گی پر از نشیب‌ها و فرازهاست که گاهی انسانی را به بلندترین نقطهٔ کاخ آرزوهایش می‌رسانَد و زمانی هم او را از قلّه‌های شامخ آمال وی به گودال‌های ژرف ناامیدی می‌افگند و یگانه چیزی که نصیب انسان

www.takbook.com

از پیمودن این‌همه راه‌های ناهموار و مهیب می‌شود، تجاربی اند که در آینده می‌توان از آن‌ها استفاده کرد.

آری! من اکنون به خطای خود ملتفتم که تو را نشناخته بودم و ندانسته بودم که در عقب این ماسک دروغین و فریبنده‌ات، چه غوغایی از بدی‌ها و زشتی‌ها و ریاکاری‌ها برپاست....

آن وقت‌ها که سخن از عشق و وفا می‌زدی، نمی‌دانستم و حتّی فکر نمی‌کردم که روزی همین خودت در مقابلم ایستاده شوی و با جرأت بگویی که: «مرا و عشق مرا فراموش کن»! امّا حالا که از من بریده ای و با دیگری پیوستی به بزرگ‌ترین خطاهایم آگاه شدم....

www.takbook.com

خدا کند که آن بی‌چارهٔ دیگر هم به سرنوشت شوم من دچار نشود.

www.takbook.com

به یاد مادر[1]

در اوقات تنهایی، گاهی که در گوشه‌های خلوت و خاموش کناره می‌گیرم و خاطره‌های گذشتهٔ خود را مرور می‌کنم، همواره در پیچ و خم راه‌های گذشته با یاد «او» برمی‌خورم. در آن‌سوی مرزهای گذشته‌ها آواز ملایم و محبّت‌آمیز او را می‌شنوم و نوازش‌های گرم او را در وجود خویش احساس می‌کنم. می‌بینم که به سویم آرام آرام نزدیک شده

---

[1] _ نشرشده در شمارهٔ ۱۷۳ مؤرخ شنبه ۱ آبان ۱۳۵۵ ص ۳ روزنامهٔ «بیدار» در بلخ.

www.takbook.com

در کنارم می‌نشیند و با دست‌های مهرآگینش صورتم را نوازش می‌دهد و با صدای نرم و دل‌نشینش برایم می‌گوید:

_ فرزندم! روح من همواره ناظر و نگران توست. اگر خواستار شادمانی روانم استی، همیشه با کردار شایسته در به‌دست‌آوردن دل‌های مردم بکوش و در زنده‌گی رفتاری ستوده و شیوه‌یی پسندیده داشته باش!...

این را می‌گوید و آهسته آهسته پرتو نیمه‌رنگ خیالش از برابر دیده‌گانم دور می‌شود. با شتاب دستم را پیش می‌برم و بی اختیار فریاد می‌زنم:

_ بایست، مادر! ... به این زودی به کجا می‌روی؟...

www.takbook.com

امّا دفعتاً متوجّه می‌شوم که دیگر «او» وجود ندارد. سکوت و خاموشی همه‌جا را در بر گرفته است و همه‌چیز به همان وضع قبلی شان استند.

از جهان رؤیا بیرون می‌آیم و به یاد آن شب هول‌ناک پاییزی می‌افتم که دست طبیعت پیش از آن‌که در گلستان‌ها به تاراج بپردازد و قبل از آن‌که گل‌برگ‌های لطیف و قشنگ را پر پر سازد و طراوت و خرّمی جهان را به یغما ببرد، به باغستان دل من آویخت و گل‌خوشه‌های آرزوهایم را با بی‌مهری به باد نیستی سپرد و در یکی از شب‌های پاییزی که بادهای تند و خشم‌گین شاخه‌های درختان را به شدّت به‌هم می‌زدند «او» با رنگی پریده و خزان‌زده در بستر بیماری افتاده

www.takbook.com

بود و پیاپی ناله‌هایی دل‌خراش برمی‌آورد. سراسر وجودش در آتش سوزندهٔ تب می‌سوخت و از شدّت درد خوابش نمی‌بُرد. تا دیرگاهی به بالین او نشستم و اشک باریدم، امّا نمی‌دانستم قلبی که یک عمر بهر تأمین آسایشم تپیده است، ازحرکت می‌ایستد و فردا یگانه غم‌خوار و مرجع آمال خویش را از دست می‌دهم. «او» در همان شبی که مرگ بر سرش سایه افگنده بود گفت:

_ پسرم! دردم شدید است. گمان نمی‌کنم که بیش از این زنده‌گی کنم و شاید هم در همین شب پدرود حیات بگویم. اندوه را به خود راه مده! در میدان زنده‌گی با گام‌های استوار پای بنه! بکوش تا مادر وطن از تو راضی باشد....

www.takbook.com

بی اختیار گریستم و به پاهایش افتاده گفتم:

_ مادر! زنده‌گی بی تو برایم سخت دشوار است. نمی‌توانم وجودم را بی تو احساس کنم. از خدا برایت صحّت و آرامش می‌خواهم....

❊ ❊ ❊

در سپیده‌دم آن شب که آغاز روز روشن را به گیتی نوید می‌داد، شب زنده‌گی‌ام آغاز یافت و حالا مدّت درازی می‌گذرد که «او» به آرامش ابدی فرو رفته است؛ امّا یاد مهربانی‌هایش در خاطرم جاویدانه خواهد زیست.

www.takbook.com

www.takbook.com

بهار من![1]

همه‌سو آمد آمد بهار است؛ بهار خوش‌گوار و فرحت‌انگیزی که دنیایی از زیبایی‌ها و قشنگی‌ها را با خود به ارمغان می‌آوَرَد و جهان ما را غرق نشاط و سرور می‌کند....

گل‌های وحشی در پهنای دشت‌ها و صحراها و در دامان تپه‌ها و کوه‌ساران و شگوفه‌های درختان

---

[1] _ نشرشده در صفحهٔ ۲ شمارهٔ ۴ مؤرخ سه‌شنبه ۷ فروردین ۱۳۵۲ روزنامهٔ «بیدار» در بلخ.

www.takbook.com

در محوطهٔ باغ‌ها و بوستان‌ها همه از فرارسیدن بهار نو نوید می‌دهند.

مناظر افسردهٔ طبیعت باز جان گرفته اند و نقّاش فطرت تابلوهای حیرت‌انگیز و شه‌کاری‌های بی‌نظیرش را به معرض نمایش جهانیان قرار داده است....

آری! هوای عطرآگین و مناظر دل‌کش بهار شراب شادمانی در کام انسانان ریخته و آنان را به وجدو سرور واداشته اند.

امّا من به هیچ یک از هدایا و تحایف گران‌بهای بهار توجّه نکرده فقط تو را می‌خواهم؛ تو را که بهار من استی و می‌توانی با نوازش‌های گرم و

www.takbook.com

صمیمانه‌ات احساسات لطیفم را به شور درآورده مرا در فضای شادی و سرور به پرواز درآوری.

در کنار توست که می‌توانم زیبایی‌های طبیعت را درک کرده از فرارسیدن بهار چون دیگران محظوظ شوم.

پس بیا و چون پرستوهای بهاری پیام خرّمی و خورسندی را برایم آورده در شبستان قلبم فروغ امید بیفروز تا باشد که از صفا و وفایت بهار زنده‌گی به رویم لب‌خند زند.

«بیا تا شمع هم، پروانهٔ هم، یار هم باشیم!

در این گل‌شن بهار هم، گل هم، خار هم باشیم!»

www.takbook.com

www.takbook.com

بهار[1]

با فرارسیدن فصل زیبای بهار یک بار دیگر جهان شاداب و باطراوت معلوم می‌شود و دنیای ما در آستانهٔ تحوّل سریعی قرار گرفته است. طبیعت مناظر بدیع، قشنگ و دل‌فریبی را به وجود آورده است.

گل‌های سرخ و قشنگ لاله در زمین‌های مرطوب دشت‌ها و دامنه‌های تپه‌ها و کوه‌ساران

---

[1] _ نشرشده در صفحهٔ ۳ شمارهٔ ۴۶ مؤرخ دوشنبه ۲۵ ثور ۱۳۵۱ روزنامهٔ «بیدار» بلخ.

www.takbook.com

جلوۀ دل‌فریبی دارند و مشاهدۀ شاخ‌سارهای پرشگوفۀ درختان چشم‌ها را خیره کرده هر انسان را مجذوب خویش می‌سازد. سبزه‌های نورس بهاری و گل‌های رنگین و زیبا هر طرف جلب توجّه می‌کنند و مردم در آغوش زیبای طبیعت بزم‌های خوشی و سرور برپا می‌دارند.

آواز دل‌انگیز نی از میان لب‌های چوپانان سرخوش و بی‌خیال در پیچ‌وخم دره‌ها و دامنه‌های کوه‌ها طنین می‌اندازد و نغمه‌سرایی بلبلان خوش‌الحان قلب‌های حسّاس را به تپش وا می‌دارد.

نسیم ملایم روح انسان را نوازش داده در رؤیاهای شیرین غرق می‌سازد.

www.takbook.com

خورشید به سبزه‌ها و گل‌های قشنگ جلایش خاصّی می‌بخشد.

و آن‌گاه است که زمین مرطوب می‌شود و هوا به اعتدال خویش می‌افزاید و آیه‌های روشنی از جلال و قدرت خداوندی ظاهر می‌شوند.

طبیعت استادی است که به ما درس زنده‌گی، پشت‌کار، کوشش و زحمت را می‌آموزد.

اکنون که با آمدن بهار خوش‌گوار زمینه از هر حیث به کارکردن و سعی‌ورزیدن در کلیهٔ امور زنده‌گی مساعد شده است، بر انسان است که اوقات پربهای این فصل مساعد را رایگان از دست نداده در راه پیداکردن رفاه و آسایش روحی و

www.takbook.com

مادی خود بکوشند تا در آینده از ثمرهٔ کوشش خویش بهرهٔ کافی بردارند.

www.takbook.com

بیا!

بیا و در این دم واپسین مگذار که دیده‌گان اشک‌آلودم را منتظرانه برای همیشه فرو بندم!

بیا و برای واپسین‌بار به ندای دل غمینم که مدّت‌هاست به یاد تو می‌تپد گوش فرا بده و ناله‌های آتشینی را که از ژرفای ضمیرم بر می‌خیزند بشنو و مگذار که دل خونین و امیدوارم در آرزوی تو با عالمی از حسرت و نومیدی از حرکت بایستد!

بیا و تن محتضرم را در آغوش گرم خود بفشار تا روح افسردهٔ من به شادی و آرامی سوی آسمان‌ها به پرواز درآید!

بلخ، ۱۳۵۰

www.takbook.com

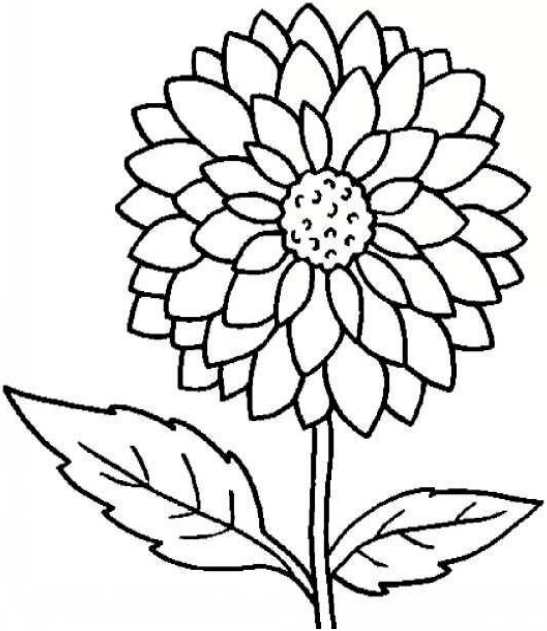

www.takbook.com

گُل امید

گل‌های زیبای آرزوهایم همه افسرده و پر پر شده اند.

دیده‌گانم که سال‌ها در انتظار خون می‌گریستند، دیگر منتظر کسی نیستند.

زنده‌گی زیبا و دوست‌داشتنی برایم خسته‌کن شده است و روح مضطرب و پریشانم می‌خواهد کالبد ناتوانم را رها کرده بر فراز آسمان‌ها و کرانه‌های ناپیدا به پرواز درآید....

www.takbook.com

شب‌های خاموش و آرام و روزهای پرجنب‌وجوش برایم بی‌تفاوت شده اند و جهان با این‌همه پهناوری‌اش در نگاهم زندان یا اندوه‌کده‌یی را می‌مانَدکه رهایی از آن تنها به دست مرگ متصوّر است و بس....

آری! برای من که گل‌های زیبای آرزوهایم همه پژمرده و پر پر شده اند، زنده‌گی چیز پوچ و بی‌معنایی بیش نیست....

بلخ، ۱۳۵۰

www.takbook.com

یاد تو

یاد تو نقش برگ‌های دفترچهٔ زنده‌گی‌ام است و آن‌ها را چون تابلوهای ظریفی می‌آراید....

یاد تو یگانه هم‌دمی‌ست که از درد دوری می‌کاهد و در لحظه‌های تلخ تنهایی مرا هم‌راهی‌می‌کند....

غبار غم‌ها را تنها یاد توست که از آیینهٔ ضمیرم می‌شوید و به دل شوریدهٔ من نشاط می‌بخشد و روحم را در فضای شادی به پرواز می‌آورد.

یاد تو دل بی‌قرارم را آرامش می‌بخشد و هم‌چون مـاه درخشـانی شب‌های تـار دوری را بـا

www.takbook.com

پرتو سیمینش روشن جلوه می‌دهد....

و الهام‌بخش سروده‌ها و ترانه‌های شادم نیز تنها یاد تو است و بس....

بلخ، ۱۳۵۰

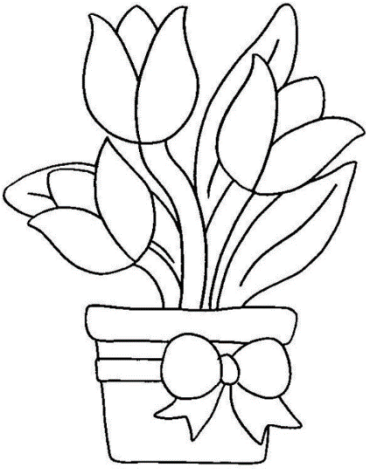

www.takbook.com

غروب

هنگامی که افق مانند دل‌های زخمی عاشقان خونین می‌شود و آتش می‌گیرد...

وقتی که پرتو کم‌رنگ خورشید در قلّه‌های کوه‌های خاموش و آرام بازتاب غم‌انگیزی دارد و چشم‌انداز تلخ و یأس‌آوری را پدید می‌آوَرَد....

زمانی که از فروغ روز کاسته می‌شود و جهان چهرهٔ گرفته‌یی به خود می‌گیرد....

و هنگامی که پرنده‌گان در لای شاخه‌های درختان سال‌خورده آهنگ گروهی اندوه‌گینی را سر می‌دهند....

www.takbook.com

داغ‌های قلب خونینم تازه‌تر می‌شوند و آتش یادهای دیرین و آرزوهای بربادرفته در سینه‌ام شعله‌ور می‌شود و به من احساسی دست می‌دهد که با زمزمه‌های پرنده‌گان هم‌نوا شده اندوه بی‌پایان دلم را فریاد بزنم.

من در برابر غروب حساسیّت دارم، زیرا غروب، خاطره‌انگیز پایان روزگار شادم است.

بلخ، ۱۳۵۰

www.takbook.com

دوستت دارم

دوستت دارم، ای که برق نگاهت آتش مهر را در دلم افروخته و تار و پود هستی ام را سوخته است....

دوستت دارم، ای که نکهت گیسوان مشکینت مست و پریشانم ساخته است....

دوستت دارم، ای که موسیقی صدای افسون‌گرت مرا بال‌وپر داده به آن‌سوی کهکشان‌ها به پرواز در می‌آورَد....

دوستت دارم، ای که خنده‌های موّاجت تارهای احساسم را می‌لرزانند و سرود دوستت دارم را بر

www.takbook.com

زبانم جاری می‌سازند....

آری! همهٔ احساس‌های لطیف من تنها در جملهٔ باشکوه «دوستت دارم» خلاصه می‌شوند و جز این جملهٔ دیگری سراغ ندارم که بیان‌گر خواسته‌های درونی‌ام باشد....

بلخ، ۱۳۵۱

www.takbook.com

رمز لب‌خند تو

سرانجام رمز آن لب‌خند نمکینی که در کنج لب‌های نازکت نقش بست ناگشوده و پنهان ماند و نتوانستم از آن سر در بیاورم.

مگر از احساس نهفتهٔ درونم آگاهی یافته آن لب‌خند رمزآگین را به قلب شوریده‌ام که به خیال تو می‌تپد تقدیم داشتی و می‌خواستی با آن روح بی‌قرارم را آرامش بخشیده مرا از دوست‌داشتنت مطئن سازی؟ مگر دل‌های هر دوی مان با کدامین رشتهٔ نامرئی به هم پیوسته بودند که به راز عشق باشکوهم پی بـــردی و بـا لـب‌خنـد سِـحرآمـــیز

www.takbook.com

و زودگذر خود احساسم را ستودی؟

... شاید به نگاه‌های خیرهٔ من که غرق نظارهٔ زیبایی‌های تو بودند، از روی شگفتی لب‌خند زدی و مرا شایستهٔ دوستی خود نپنداشتی!

شاید این لب‌خند دل‌انگیزت اصلاً هیچ پیوندی با من نداشت و با یادآوردن خاطرهٔ خوشی از زنده‌گی گذشتهٔ خود بی‌درنگ لب‌خند کوتاهی بر لبان هوس‌انگیزت پدیدار شد و یا هم با یافتن راه حلّ کدام مشکلی ذوق‌زده و بی‌اختیار گل لب‌خند بر لبانت شگفت!

سرانجام رمز آن لب‌خند نمکین و فریبنده‌یی که در کنج لب‌های نازک تو نقش بست همان‌گونه پوشیده ماند و من از آن هیچ سر در نیاوردم.

بلخ، ۱۳۵۲

www.takbook.com

چشم‌های تو

اوه که در دریای چشم‌های تو چه رازها و شگفتی‌هایی نهفته اند....

اقیانوس آرام چشم‌های تو در هر لحظه‌یی می‌تواند توفان‌های سهم‌گینی را در پی داشته باشد.

چشم‌های تو آیینه‌های شفاف و درخشنده‌یی اند که پرتو آفتاب عشق حقیقی را بازتاب می‌دهند....

کشش چشم‌های تو دل‌ها را می‌رباید و کسی که در ساحۀ جاذبۀ چشم‌های تو قرار بگیرد تمام هستی خود را برایت می‌سپارد.

www.takbook.com

برقی که از ژرفای نگاه‌های آتشینت می‌جهد به خرمن هستی مردم آتش می‌زند و مژه‌هایت ناوک به دل‌ها می‌زنند.

چشم‌های تو افسون می‌کنند، عشق می‌آفرینند و الهام می‌بخشند. تمام شاعران جهان بده‌کار چشم‌های تو اند.

بلخ، ۱۳۵۲

www.takbook.com

پاییز عشق

باد ویران‌گر سرنوشت نهال عشقی را که از خون دل و آب دیده پرورده بودم از بیخ و بن بر کند و نگذاشت بارور شود ....

باغ هستی‌ام را خاموشی مرگ‌باری فرا گرفته است و گل‌های آرزوهایم خشکیده و پر پر شده اند.

پاییزی که انتظارش را نداشتم فرا رسید و همهٔ سبزینه‌های بهاران زنده‌گی‌ام را به خس و خاشاک بی‌ارزشی مبدّل کرد و به باد داد.

www.takbook.com

اکنون که پاییز بساط خود را بر گسترهٔ هست‌وبودم هموار کرده است، زنده‌گی برایم زندانی است که راه رهایی دیگری از آن به جز مردن سراغ ندارم.

بلخ، ۱۳۵۳

www.takbook.com

ګراني موری![1]

ستا هغه زړهسوی او محبّتونه چې ما سره دې درلودل او هم ستا زیار او هڅې چې په کوچنیوالي کې یې زما د پالنې لپاره پهٔ ځان زغملې، هېڅکله به هېر نه کړم.

هو! ژوند مې د ستا د بې حده احسانونو مرهون دی. ته زما د بقا سبب ګرځېدلې یې، که ستا زحمتونه نه وای؛ نو زه بهٔ اوس نیست او نابود وم. اوه! چه ته څنګه ښه او مهربانه یې! په نړۍ هېڅ قوت ستا هغه د الفت حس چې د خپل اولاد سره لرلی، له زړهٔ دې نه شي شکولی. که هر څو چې اولادونو لوی هم شي؛ خو ستا بهٔ له هغوی سره په هم هغه الفت چې له کوچنیوالي یې درلود،

---

[1] _ نشرشده در صفحهٔ ۳ شمارهٔ ۷۱ مؤرخ چهارشنبه ۲۴ جوزای ۱۳۵۱ روزنامهٔ «بیدار» بلخ.

www.takbook.com

پاتې کېږي. زمانه نشي کولای چې مهربانۍ کې دې کوم تفاوت منځ ته راوړي. لکه چې ستا د زوی او لور سره محبّت د ستا په خټه کې نغښتی وي او یا د کوم نامرئي شي سره زړۀ دې د ماشومانو او اولادونو سره تړلی دی. ستا پاک زړۀ د اولادو له مینې او محبّتو څخه ډک دی. که هر څومره دوی ته خپل محبّت څرګند کړي، ستا د الفت حس هېڅ نۀ ارضاء کېږي.

دا خو یو حقیقت دی چې که یو سړی د بل سړي سره دښمني وکړي؛ نو بل سړی هم هرو مرو به د خپل غلیم په مقابل کې کوم عکس‌العمل ښیي؛ امّا دا حقیقت د تا لپاره صدق نه کوي، ولې چې اولادونه دې که هر څو هم کم‌مهره او تا په مقابل کې نامهربان وي؛ خو ته خپل مورنی محبّت له هغوی څخه نه سمپوې.

رښتیا دا دي چې هغو صالحو اولادو چې ستا له اخلاص نه ډک او بې‌غرضانه نصایح ته ښه غوږ نیسې او منې د لوی او باعظمته افتخار خاوندان دي.

www.takbook.com

د یار خیال[1]

هو! هغه وخت چې د نړۍ په منځ کې تیاره خپره کېږي او ستوري د کایناتو په ګوت ګوت کې ځرګندېږي او ښکلې سپوږمۍ یعنې د شپې ناوې د جګو غرو له څوکو تر شا راخېژي، خلک ویده او نړۍ په چوپتیا کې ډوبېږي، زه ویښ یم.

هغه وخت زه یوازې تا ته فکر کوم تا د ښکلې بوډۍ په خیال کې مجسّم کوم او بیا د تا سره په راز او نیاز کې مشغولېږم. تا ته د هجران کیسې وایم. ستا له بیېوفایۍ نه شکایت کوم او بیا د دردونو د تسکینولو دپاره له باړخوګانو څخه دې مچکې اخلم، د تا په خوا کې کېنم او د تا په توده غېږ کې د دنیا له غمونو نه فارغ کېږم.

---

[1] _ نشرشده در صفحهٔ ۳ شمارهٔ ۲۱۴ مؤرخ پنج‌شنبه ۱۸ قوس ۱۳۵۰ روزنامهٔ «بیدار» بلخ.

www.takbook.com

نه پوهېږم چې د تا په وجود کې څه راز اخیستل شوی دی، چې داسې د سړي زړه ته ښکار کوې؟

هو! کله چې د خیالونو په نړۍ کې د تا وصال راته حاصلېږي او تا وینم، مخصوص کیف راته پیدا شي، مست او لېونی کېږم، شعور او عقل مې له سره ځي او ځان مې ستا په دیدار محوه کېږي.

هغه وخت تا ته وایم چې اې سا او روح مې! نور له ما نه جدایي مکوه، ولې چې زما ټول وجود له مانه تا غواړي

یو وخت ګورم چې سپوږمۍ ورو، ورو په لوېدلو پیل کړی دی. د ستورو رڼا لرې شوې ده. چرګان په ناریو وهلو پیل کړی دی، او یوه شېبه وروسته ګورم چې د شپې ټوې نښې ورکې شوې دي او په نړۍ بیا ورځ ده او وینم چې بیا هم یواځې یم.

www.takbook.com

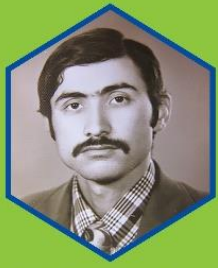

«پاییز در بهار» مجموعه‌یی از داستان‌های کوتاه و پارچه‌های ادبی است که به قلم صالح‌محمّد خلیق در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵ هجری خورشیدی در دورهٔ دانش‌آموزی‌اش نگاشته شده و در همان سال‌ها در روزنامه‌ها و مجلّه‌های کشور به چاپ رسیده بودند و اینک برای نخستین‌بار به گونهٔ کتاب منتشر می‌شود.

حوزهٔ انتشارات شمال افغانستان (حاشا)

شمارهٔ پی هم: ۲۲

پاییز در بهار

صالح‌محمّد خلیق